



FSC



PEFC

Paper from well managed
forests and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع
کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.

دماغ

فهرست

۹	شلیک - الکساندر پوشکین
۲۷	بوران - الکساندر پوشکین
۴۵	پالتو - نیکلای گوگول
۸۳	دماغ - نیکلای گوگول
۱۱۵	پزشک دهکده - ایوان تورگنیف
۱۲۹	درخت کریسمس و ازدواج - فیودور داستایفسکی
۱۴۱	ماری دهقان - فیودور داستایفسکی
۱۵۱	سه پیر مرد - لئو تولستوی
۱۶۳	مرگ یک کارمند - آنتون چخوف
۱۶۹	شرط - آنتون چخوف
۱۸۱	معشوق او - ماکسیم گورکی
۱۹۱	آفتاب زدگی - ایوان بونین
۲۰۳	اولین غاز من - ایساک بابل

شلیک الکساندر پوشکین

I

هنگ ما در شهر کوچک «ن» اقامت کرده بود. همه می‌دانند زندگی یک افسر ارتش چگونه است. صبح، مشق نظام و تمرین سوارکاری؛ ناهار با سرهنگ یا در یک رستوران یهودی؛ عصر هم شراب و ورق بازی. در شهر «ن» در هیچ خانه‌ای به روی مان باز نبود و حتی یک دختر دم بخت هم پیدا نمی‌شد. ما یکدیگر را در اتاق‌های خودمان ملاقات می‌کردیم، جایی که جز لباس نظامی چیز دیگری به چشم مان نمی‌خورد.

فقط یک نفر غیرنظامی در بین ما بود. حدود سی و پنج سال داشت، به همین دلیل به چشم بزرگ‌تر به او می‌نگریستیم. تجربیاتش خیلی برایش مفید واقع می‌شد؛ کم حرفی همیشگی او، رفتار جدی و قاطعی که داشت و زبان تند و نیش‌دارش، بر ذهن خام ما تاثیر عمیقی گذاشته بود. یک چیز او خیلی اسرارآمیز بود؛ ظاهرش به روس‌ها می‌خورد، اما اسمش خارجی بود. در گذشته افسر ممتاز هوسار^۱ بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه چیز او را بر آن داشته بود تا از خدمت کناره‌گیری و در یک روستای کوچک و نکبت‌بار زندگی

کند. زندگی فلاکت‌باری داشت، در عین حال خیلی هم مرفه می‌زیست. مدام پیاده بود و پالتوی زهوار دررفته سیاهی به تن داشت، اما همیشه در خانه‌اش به روی افسران هنگ ما باز بود. درست است که غذاهایش هرگز از دو یا سه پرس تجاوز نمی‌کرد - که تازه آن را هم یک سرباز بازنشسته می‌پخت - اما تا دلت بخواهد شامپاین داشت. کسی نمی‌دانست اوضاع و احوالش چگونه بود و حقوقش از کجا تامین می‌شد، البته کسی جرئت پرسیدنش را هم نداشت. او مجموعه بزرگی از کتاب داشت که بیشترشان مربوط به مسائل نظامی بودند و بین‌شان رمان نیز پیدا می‌شد. با اشتیاق آن‌ها را به ما قرض می‌داد تا بخوانیم و هرگز سراغ‌شان را نمی‌گرفت؛ از طرفی خود او هم کتاب‌هایی را که قرض می‌گرفت، پس نمی‌داد. تفریح اصلی‌اش هم تیراندازی با یک تپانچه بود. دیوار اتاقش از گلوله سوراخ سوراخ شده بود و به لانه زنبور می‌مانست. تنها چیزی که در کلبه کوچک او تجملی به حساب می‌آمد، مجموعه ارزشمندی از تپانچه بود. مهارتی که با اسلحه مورد علاقه‌اش به دست آورده بود، باورنکردنی بود. اگر از کسی می‌خواست یک گلابی را روی سرش بگذارد تا او به آن شلیک کند، هیچ‌کس در قبول این خواسته شک به دلش راه نمی‌داد.

بیشتر صحبت‌های مان در مورد دوئل بود، اما سیلویو^۲ - به این اسم صدایش می‌کردیم - هرگز راجع به این قضیه حرفی نمی‌زد. وقتی از او می‌پرسیدیم تابحال دوئل کرده است یا نه، خیلی خشک جواب می‌داد که کرده است، اما وارد جزئیات نمی‌شد و واضح بود که چنین سوالاتی به مذاقش خوش نمی‌آمد. به این نتیجه رسیدیم که او به دلیل خاطره بدی که از این مهارت استثنایی‌اش در گرفتن جان یک قربانی داشت، دچار عذاب وجدان بود. علاوه بر این، هرگز به ذهن مان خطور نکرد که حتی لحظه‌ای شک کنیم که مبادا او بزدل باشد. بعضی افراد از چهره‌شان مشخص است که ترسو و بزدل هستند. اما حادثه‌ای غیرمنتظره همه‌مان را شگفت‌زده کرد.

یک روز ده نفر از افسران شام را در خانه سیلویو خوردند و طبق معمول مقدار زیادی شراب نوشیدند. پس از صرف غذا، از میزبان درخواست کردیم

تا بساط فارو^۳ را بچیند. برای آنکه خود میزبان خیلی اهل ورق بازی نبود، ممانعت می کرد اما در آخر دستور داد تا یک دسته ورق بیاورند، پنجاه سکه روی میز گذاشت و نشست. ما هم دورش نشستیم و بازی شروع شد. سیلویو عادت داشت که هنگام بازی سکوت کند. هرگز با کسی بحث نمی کرد و هیچ توضیحی نمی داد. اگر کسی که شرط بسته بود در محاسبه اش اشتباه می کرد، سیلویو بی درنگ آن مقدار را جبران می کرد یا از میزان پول اضافی یادداشت برمی داشت. ما هم با این عادت او آشنا بودیم و کاری به کارش نداشتیم، اما بین مان افسری بود که تازه به هنگ ما منتقل شده بود. در حین بازی، این افسر از روی حواس پرتی امتیازش را بیشتر از مقداری که بود نوشت. سیلویو گچ را برداشت و طبق عادت همیشگی اش، مقدار درست را یادداشت کرد. افسر که فکر کرد سیلویو اشتباه کرده است، بنا کرد به جر و بحث کردن. سیلویو همچنان ساکت بود و حرفی نمی زد. افسر از کوره در رفت و تخته پاک کن را برداشت و عددی را که به نظرش اشتباه بود پاک کرد، اما سیلویو گچ را برداشت و دوباره امتیاز درست را نوشت. افسر هم که به خاطر شراب و قمار و خنده‌ی رفقاییش آتشی شده بود، به اش بر خورد و با عصبانیت یک شمعدان برنجی را برداشت و به طرف او پرتاب کرد. سیلویو به زحمت توانست سر خود را بدزد. دلهره و وحشت همه وجودمان را گرفته بود. سیلویو که از خشم رنگ به چهره نداشت، بلند شد و با چشمانی که برق می زدند، گفت: «آقای عزیز لطفا تشریف ببرید و خدا را شکر کنید که این اتفاق در خانه من افتاد.»

هیچکدام از ما کمترین شکی به این که چه اتفاقی خواهد افتاد نداشتیم و به آن افسر جدید به چشم یک مرد مُرده نگاه می کردیم. افسر بیرون رفت و گفت حاضر است هر طور که سیلویو بخواهد، جواب این توهینش را ببیند. بازی برای چند دقیقه‌ای ادامه داشت، اما احساس می کردیم که میزبان دیگر هیچ علاقه‌ای به بازی ندارد. ما نیز یکی پس از دیگری بلند شدیم و از آنجا بیرون آمدیم و چند کلمه‌ای راجع به اینکه احتمالاً تا چند وقت دیگر در هنگ مان جایی خالی خواهد شد، صحبت کردیم؛ پس از آن هم به خوابگاه‌های مان باز گشتیم.

فردای آن روز، هنگام تمرین سوارکاری داشتیم از یکدیگر می پرسیدیم که آیا آن افسر هنوز زنده است یا نه، که ناگهان خودش آمد. از خود او هم همین سوال را کردیم و گفت که خبری از سیلویو ندارد. این حرف او شگفت زده مان کرد. به خانه سیلویو رفتیم و دیدیم که در حیاط ایستاده است و به هدفی که روی دروازه چوبی چسبانده بود، پشت سر هم شلیک می کرد. مثل همیشه از ما استقبال کرد اما هیچ حرفی از حادثه دیشب نزد. سه روز گذشت و افسر جوان هنوز زنده بود. با تعجب از یکدیگر می پرسیدیم: «امکان دارد که سیلویو با او دوئل نکند؟»

سیلویو دوئل نکرد. عذر ناموجهی را که افسر جوان آورد قبول و با او آشتی کرد.

این کارش او را تا حد زیادی از چشم همه ما انداخت. بزدلی چیزی نیست که جوانانی مثل ما، که برای مان شجاعت بهترین فضیلت یک انسان به شمار می آید و هر عیبی را می پوشانند، از آن راحت چشم پوشی کنند. اما تا حدی همه چیز فراموش شد و سیلویو دوباره بر ما همان تاثیر سابقش را باز یافت.

فقط من بودم که نمی توانستم با او مثل گذشته باشم. برای اینکه ذاتا انسان با احساس و خیال پردازی هستم، بیشتر از هر کس دیگری به سیلویو، که زندگی اش مثل یک معما بود و او را همانند قهرمان یک داستان اسرار آمیز می دیدم، وابسته شده بودم. او از من خوشش می آمد؛ دست کم فقط نزد من بود که آن لحن نیشدارش را کنار می گذاشت و با حالتی ساده و خوشایند، راجع به مسائل مختلف صحبت می کرد. اما بعد از آن اتفاق، فکر اینکه غرور او لکه دار شده بود و خود او هم هیچ تلاشی نکرده بود تا آن لکه را پاک کند، از فکرم بیرون نمی رفت و نمی گذاشت تا رفتارم با او مثل قبل باشد. شرم داشتم نگاهش کنم. سیلویو هم آن قدر باهوش و باتجربه بود که این رفتار مرا ببیند و علتش را حدس بزند. به نظر می رسید که از این کار من ناراحت ورنجیده خاطر می شد. چند بار خواست تا به من توضیحاتی بدهد، اما من طفره رفتم و او هم دیگر تلاشی نکرد. پس از آن او را فقط در

بین رفقای سربازم می دیدم و دیدارهای خصوصی مان قطع شد. ساکنان پایتخت که فکرشان با مسائل کاری و لذت‌های مختلف درگیر است، نمی‌توانند شور و هیجانی را که ساکنان روستاها و شهرهای کوچک با آن‌ها آشنا هستند، مانند انتظار برای رسیدن پست، درک کنند. روزهای سه‌شنبه و جمعه دفتر هنگ ما پر از افسر می‌شد: عده‌ای چشم به راه پول بودند، بعضی نامه‌های شان را می‌خواستند و تعدادی هم منتظر رسیدن روزنامه بودند. معمولاً نامه‌های رسیده را همان‌جا باز می‌کردند و اخبار دهان‌به‌دهان می‌گشت و دفتر چهره سرزنده و پرتحرکی به خود می‌گرفت. نامه‌های سیلویو اغلب به آدرس هنگ ما ارسال می‌شد و خودش می‌آمد و آن‌ها را تحویل می‌گرفت.

یک روز نامه‌ای به دستش رسید که مهرش را با بی‌صبری هرچه تمام‌تر باز کرد. وقتی که متن نامه را خواند، چشمانش درخشید. افسران که هر کدام مشغول نامه‌های خودشان بودند، متوجه چیزی نشدند.

سیلویو گفت: «آقایان، شرایط ایجاب می‌کند که من هرچه زودتر اینجا را ترک کنم؛ امشب می‌روم. امیدوارم قبول کنید و برای آخرین بار ناهار مهمان من باشید.» سپس رو به من کرد و افزود: «شما هم حتماً بیایید. منتظران هستیم.» پس از گفتن این حرف، به سرعت از دفتر هنگ بیرون رفت و پس از آنکه موافقت کردیم که به خانه او برویم، از یکدیگر جدا شدیم و به خوابگاه‌های مان باز گشتیم.

سر موعد مقرر به خانه سیلویو رسیدم و دیدم که تقریباً تمام افراد هنگ آنجا بودند. همه وسایلیش را بسته‌بندی کرده بود، فقط مانده بود دیوارهایی که با گلوله سوراخ‌سوراخ شده بودند. پشت میز نشستیم. میزبان بسیار سرحال بود و این سرزندگی او به جمع ما هم سرایت کرد. هر لحظه صدای پریدن چوب‌پنبه‌ها از سر بطری‌ها به گوش می‌رسید، لیوان‌ها پشت سرهم از شامپاین پر می‌شد و کف می‌کرد و ما در نهایت صمیمیت، برای دوست مسافرمان آرزوی شادکامی و سفری خوش‌شکر کردیم. وقتی از پشت میز بلند شدیم، هوا

دیگر تاریک شده بود. پس از آنکه سیلویو با همه خداحافظی کرد، درست زمانی که داشتم آماده رفتن می شدم، دستم را گرفت. آهسته گفت: «می خواهم باهات صحبت کنم.» من هم ماندم تا ببینم چه کار دارد.

همان‌ها همه رفته بودند و من و او تنها مانده بودیم. روبروی یکدیگر نشستیم و بی صدا پپ‌های مان را روشن کردیم. سیلویو بسیار مضطرب به نظر می رسید و هیچ نشانی از سرزندگی در او دیده نمی شد. صورت رنگ پریده او، چشمان درخشانش و دود غلیظی که از دهان بیرون می داد، باعث می شد چهره اش شیطانی به نظر برسد. پس از چند دقیقه، سیلویو سکوت را شکست. «شاید ما دیگر هرگز همدیگر را نبینیم. می خواستم قبل از رفتنم چیزی را برایت توضیح دهم. احتمالاً خودت متوجه شده‌ای که نظر مردم برای من هیچ ارزشی ندارد، اما از تو خوشم می آید و به هیچ وجه نمی خواهم در ذهنت خاطره بدی از من باقی بماند.»

مکثی کرد و خاکستر پپیش را تکاند. نشسته بودم و به زمین نگاه می کردم. «به نظر تو عجیب آمد که من از آن ابله مست نخواستم تا رضایتم را جلب کند. حتما هم تصدیق می کنی که زندگی او در دستان من بود چون من حق انتخاب اسلحه را داشتم. هیچ خطری هم جانم را تهدید نمی کرد. می توانم شکیبایی و بردباری ام را در این ماجرا حمل بر بخشندگی خود بکنم، اما نمی خواهم دروغ بگویم. اگر مطمئن بودم که می توانم او را گوشمالی دهم و هیچ خطری هم جانم را تهدید نکند، هیچ وقت او را نمی بخشیدم.»

باشگفتی به چهره سیلویو نگاه کردم. چنین اعترافی شگفت زده‌ام کرده بود. «دقیق تر بگویم، من حق ندارم جانم را به خطر بیندازم. شش سال پیش یک نفر در گوشم سیلی زد و هنوز هم زنده است.» خیلی کنجکاو شده بودم.

پرسیدم: «با او دوئل نکردید؟ شاید اوضاع و شرایط، شما را از هم دور